

چندگفتار درباره‌ی توتالیتاریسم

مقالاتی از:
داستایوسکی، نجائف، میلوش،
کوندرا، کولاکوفسکی

ترجمه‌ی دکتر عباس میلانی



نشر اختران

فهرست مطالب

پیش‌گفتار بر چاپ دوم	۹
مقدمه‌ی مترجم بر چاپ اول	۱۱
مفتش بزرگ (فیودور داستایوسکی)	۱۹
رساله‌ی عملی برای یک انقلابی (سرگئی نجائف)	۳۹
ذهن در بند (چسلاو میلوش)	۵۱
یادداشت	۵۱
پیشگفتار	۵۳
بخش اول: مورتی بینگ	۶۰
تهی	۶۴
پوچ	۶۶
ضرورت	۶۸
پیروزی	۷۴
بخش دوم: نگاه به غرب	۸۳
بخش سوم: کتمان	۱۱۲
رمان و اروپا (میلان کوندرا)	۱۴۱
توتالیتاریسم و فضیلت دروغ (لشک کولاکوفسکی)	۱۵۹

مفتش بزرگ^۱

نوشته‌ی داستایوسکی

سرانجام روزی رخصت داد که برای دمی در میان قوم خود، یعنی در میان ستم‌دیدگان و رنج‌کشیدگان و مظلومانی که به او، به سان فرزندی به پدر، عشق می‌ورزیدند رخ بنماید. داستان در اسپانیا، در شهر سویل اتفاق می‌افتد؛ در سیاه‌ترین روزگار تفتیش عقاید (انگیزاسیون)، در زمانی که به پاس عظمت ذات باری‌تعالی، آتش‌ها برپا می‌کردند و در شکوه آن آتش‌ها، ملحدان را می‌سوزاندند. البته این آمدن، همان ظهور مجددی که نویدش را داده‌اند نیست؛ آن ظهوری نیست که در آن «به سان رعد و برقی تمامی شرق و غرب را در بر خواهد گرفت» و در عظمت سرمدی ظهورش، زمان پایان خواهد پذیرفت. نه؛ او این بار تنها برای لحظه‌ای به دیدار فرزندان خود آمد و آتش گرداگرد ملحدان زبانه می‌کشید. او به یمن رحمت بی‌کرانش، بار دیگر به هیئت انسانی ظاهر شد که پانزده قرن پیش، سه سال، در میان مردم گشته بود. او به خیابان‌های داغی گام نهاد که روز پیشین، بر سنگفرش‌هایش اسقف اعظم، مفتش بزرگ، نزدیک به صد ملحد را در ساحت پرشکوه خداوندی و در محضر پادشاه و درباریان و سلحشوران و اسقفان و زنان

۱. برای اصل مقاله نگاه کنید به:

زیبای دربار و جملگی ساکنان شهر سویل در آتش سوزانده بود. آرام و بی سروصدا آمد؛ اما طرفه آنکه همگی او را شناختند. بی شک بخشی که علت شناخته شدنش را باز می‌گوید، از زیباترین بخش‌ها است. مردم به او کشتی‌گزیرناپذیر دارند، گردش فراهم می‌آیند؛ دورش حلقه می‌زنند و در پی‌اش می‌دوند. با لبخند مالامالِ همدلی بیکران، در میانشان به آرامی گام می‌زند. خورشید عشق در سیاهی چشمانش می‌درخشد؛ نور و قدرت از چشمانش ساطع است و آن نور به هر کس می‌تابد، در دلش عشقی برمی‌انگیزاند. دستش را به سویشان دراز می‌کند؛ به حرکت دستی، برایشان آموزش می‌طلبد، لمسیدن او و آلبسه‌اش قدرتی شفابخش دارد. پیرمردی نابینای مادرزاد از میان جمع فریاد برمی‌کشد: «خدایا! شفایم بخش تا به دیده بینمت!» و انگار پرده از پیش روی چشمان پیرمرد برکشیدند و آن پیر نابینا او را بدید. جماعت می‌گیرند و زمین زیر پایش را بوسه می‌زنند. کودکان گل پیش پایش می‌اندازند و سرود می‌خوانند و هلهله می‌کشند: «اوست!» همه تکرار می‌کنند: «خود اوست! کسی جز او نمی‌تواند بود.» جمعی عزادار، تابوت باز سفید کوچکی بر دوش، فرامی‌رسند و او نزدیک پلکان کلیسای بزرگ سویل می‌ایستد. کودکی هفت‌ساله در تابوت دراز کشیده است. تنها فرزند یکی از بزرگان شهر بود. کالبد کودک غرق‌گل است. مادر کودک جزع می‌کند و جماعت خطاب به او فریاد می‌کشند: «کودک را زنده خواهد کرد.» کشیش به استقبال تابوت می‌آید. حیرت‌زده است. ابرو درهم می‌کشد. مادر کودک بی‌جان ندبه‌کنان خود را به پای او که ظهور کرده می‌اندازد: «اگر تو اویی، فرزندم را زنده کن.» دستی به التماس دراز می‌کند و می‌گیرد. صف عزاداران از حرکت باز می‌ایستد؛ تابوت را بر مصطبه‌ای پیش پایش می‌گذارند. به همدلی نگاهی می‌اندازد، با طمأنینه زیر لب می‌گوید، «دختر، برخیز»، و دختر برمی‌خیزد. دختر بر تابوت می‌نشیند؛ به اطراف نگاهی می‌اندازد، با چشمانی حیرت‌زده و از حدقه درآمده به اطراف می‌نگرد؛ مشتت گل رز سفید که پیش‌تر در تابوتش بود، در دستش است.

فریاد و فغانِ مردم به هوا می‌رسد؛ هرج و مرج حاکم می‌شود و در همان لحظه، اسقف اعظم، مفتش بزرگ، از نزدیکی کلیسا می‌گذرد. پیرمردی است بیش‌وکم نودساله، بلنداندام و راست قامت؛ صورتی پژمرده دارد و چشمانش انگار در گودالی فرو افتاده‌اند؛ اما در همین چشم‌ها هنوز درخشش نوری پدیدار است. برخلافِ دیروز، به هنگام سوزاندنِ دشمنان کلیسای روم، این بار لباس فاخر اسقفی بر تن نکرده؛ ردای کهنه و خشن راهبه‌ای را به تن دارد. دستیارانش، با چهره‌های عبوس، و خیل بردگان و "قراولان مقدّس" در پی‌اش می‌آمدند. جماعت را می‌بیند، از حرکت بازمی‌ماند و از دور به نظاره می‌ایستد. همه چیز را می‌بیند؛ می‌بیند که تابوت را پیش پایش نهادند، می‌بیند که دختر از تابوت برخاست و ناگهان چهره‌ی اسقف برمی‌افروزد. ابروان خاکستری و انبوه خود را درهم می‌کشد و آتشی پرزیرنگ از درون چشم‌هایش زبانه می‌زند. به اشاره‌ی دستی، قراولان را به بازداشت او فرمان می‌دهد. و در قدر قدرتی اسقف اعظم و میزان تسلیم بی‌چون‌وچرا و انقیاد پرترس و لرز مردم در برابر فرامینش همین بس که جماعت راهی برای قراولان بازمی‌کنند و آنها نیز در میان سکوت مرگبار مرد، او را در بند می‌کنند و با خود می‌برند. جماعت به سان تنی واحد در برابر اسقف زمین بندگی می‌بوسند. در سکوت برایشان آمرزش می‌طلبد و به راه خود ادامه می‌دهد. قراولان زندانی خود را به محبّس تیره‌ی دیوان مقدّس تفتیش عقاید، در کاخی باستانی، می‌برند. روز می‌گذرد و شبِ تیره و داغ بی‌نفس سویل فرامی‌رسد. هوا مالا مال "رایحه‌های درخت زیتون و گلِ لیمو" است. در ظلمات شب، درهای آهنین زندان ناگهان باز می‌شوند و مفتش بزرگ، چراغی در دست، به درون زندان گام می‌گذارد. تنها آمده است؛ درها را بی‌تأخیر پشت سرش می‌بندند. لحظه‌ای در آستانه‌ی در می‌ایستد و به چهره‌ی او که آمده خیره می‌نگرد. سرانجام به آرامی از پلکان زندان بالا می‌رود؛ چراغ را بر روی میز می‌گذارد و سخن آغاز می‌کند.